



«ابن زیاد» سیاست بی‌رحمی که دقیقاً 6 سال پس از واقعه عاشورا کشته شد

«مختارنامه»، سر بریده ام‌الفتنه دشت نینوا را برای مختار آوردند، اما «عبدالله بن زیاد» چگونه در ششمین سالروز واقعه عاشورا و در نبرد با ابراهیم بن مالک‌اشتر به درک واصل شد؟ ...

سر بریده ام‌الفتنه دشت نینوا را برای مختار آوردند، اما «عبدالله بن زیاد» چگونه در ششمین سالروز واقعه عاشورا و در نبرد با ابراهیم بن مالک‌اشتر به درک واصل شد؟

«عبدالله بن زیاد» ملعونی که میان کاروان حسینی و فرات مانع شد و نگذاشت که حسین علیه‌السلام و همراهانش از آن بنوشند، به سزای اعمال جنایتکارانه‌اش رسید و سر بریده‌اش را برای مختار آوردند. اما چگونگی قصاص وی نمایش داده نشد. برای بررسی این موضوع، به یکی از معتبرترین و کامل‌ترین منابع موجود درباره قیام عاشورا و وقایع پس از آن یعنی؛ «دانشنامه 14جلدی امام حسین(ع)» رجوع کردیم که حاصل آن در پی می‌آید.

ابوحفص عبدالله بن زیاد، در سال 33 یا 39 هجری به دنیا آمد. پدرش، زیاد بن ابیه بود که داستان تغییر یافتن نسب او و الحاقش به ابوسفیان توسط معاویه، مشهور است. مادر عبدالله نیز زن مجوسی به نام مرجانه، فرزند یکی از پادشاهان فارس بود که از زیاد، جدا شد و با مردی کافر به نام شیرویه ازدواج کرد و عبدالله در خانه او پرورش یافت.

ابن زیاد، در جوانی به سیاست و قدرت، دست یافت. او هوش سیاسی و به تعبیر دیگر، جرئت و قساوت خود را - که از پدرش به ارث برده بود - در راه مقاصد شیطانی بنی امیه به کار می‌گرفت. ابن زیاد در زمان معاویه، به حکومت بصره منصوب شد و پس از معاویه، یزید او را در همان منصب، ابقا کرد و برای مقابله با امام حسین (ع) با مشورت سرجون نصرانی، فرمانداری کوفه را نیز به وی واگذار کرد. در حادثه کربلا، همه جنایت‌ها، به دستور مستقیم عبدالله تحقق یافت، چنان‌که پس از یزید، بیشترین نقش را در این فاجعه دردناک داشت. او پس از واقعه کربلا نیز در کمال سفاکی، اعتراض‌های عراقیان را سرکوب نمود؛ اما سرانجام و پس از مرگ یزید، در حالی که بر حسب نقل، چهار هزار و پانصد نفر از شیعیان با وضعی فجیع در زندان او بودند، در برابر نافرمانی و شورش بصریان، تاب نیاورد و ذیلانه فرار کرد.

اندکی بعد، وی در روز دهم محرم سال 67 هجری - یعنی تنها شش سال بعد و درست، در همان روزی که امام حسین (ع) به شهادت رسیده بود - با سپاه ابراهیم بن مالک‌اشتر، در خازر (در پنج فرسنگی موصل در شمال عراق) درگیر و به وسیله او کشته شد. در این جنگ سخت که با پیروزی ابراهیم‌اشتر همراه بود، افزون بر ابن زیاد، بسیاری از فرماندهان جنایتکار و سپاهیان شام، به هلاکت رسیدند. ابراهیم، بدن ابن زیاد را سوزاند و سرش را برای مختار ثقفی فرستاد و او نیز سرش را روانه حجاز نمود تا امام زین‌العابدین (ع) و خاندان پیامبر (ص) را خوشحال کند.

در کتاب «البداية و النهاية» آمده است: زمان تولد عبدالله بن زیاد، بر اساس آنچه ابن عساکر از ابوالعباس احمد بن یونس ضبّی نقل کرده، سال 39 [هجری] بوده است....

ابونعیم فضل بن دکین گفته: گفته‌اند که عبدالله بن زیاد، وقتی حسین (ع) را کشت، 28 ساله بود. می‌گوییم: بنابراین، او در سال 33 [هجری]، به دنیا آمده است.

در کتاب «سیر أعلام النبلاء» آمده است: عبدالله بن زیاد بن ابیه ... به سال 55 [هجری] در 22 سالگی، حاکم بصره شد ... صورت زیبا داشت و بدباطن بود. گفته‌اند: مادرش مرجانه، از دختران پادشاهان ایران بود ...

سری بن یحیی، از حسن [بصری] نقل کرده که گفت: عبدالله، در حالی که جوانی نادان و خونریز و سرسخت بود، پیش ما آمد و معاویه او را به عنوان حکمران، انتخاب کرده بود ... حسن گفت: عبدالله ترسو بود.

در کتاب «تاریخ الطبری» در توصیف ابن زیاد به گفته‌های خودش استناد شده است. عبدالله بن زیاد، در یکی از سخنرانی‌هایش می‌گوید: من، پسر زیادم. در میان افرادی که بر روی زمین راه می‌روند، منم که به او شباهت دارم و هیچ شباهتی به دایی و پسر عمو[یم] ندارم.

در کتاب «المعجم الكبير» به نقل از دربان عبدالله بن زیاد آمده است: پس از کشته شدن حسین، پشت سر عبدالله بن زیاد، وارد قصر شدم. آتشی در صورتش شعله کشید. آستینش را بر صورتش گذاشت و گفت: دیدی؟ گفتم: آری.

پس به من دستور داد که آن [حادثه] را پوشیده نگه دارم.

در کتاب «تاریخ الطبری» آمده است: یساف بن شریح یشگری، از علی بن محمد، نقل کرد که: پس از هلاکت یزید، ابن زیاد از بصره بیرون رفت و در شبی گفت: سوار شدن بر شتر برایم سخت است. برایم حیوان سمداری فراهم کنید.

برایش گلیمی را روی الاغی انداختم و سوار شد، در حالی که پاهایش به زمین می‌رسید. او در جلوی من حرکت می‌کرد و وقتی

خاموش می‌شد، سکوتش طول می‌کشید.

به خود گفتم: ابن عبیدالله، دیروز فرمانروای عراق بود و اکنون بر روی الاغ، خواب است. اگر از آن سقوط کند، رنجیده می‌شود. و آن گاه گفتم: به خدا سوگند، اگر خواب باشد، خوابش را بر او ناگوار می‌کنم.

نزدیکش شدم و گفتم: خوابی؟

گفت: نه.

گفتم: پس چرا ساکتی؟

گفت: با خود، حدیث نفس می‌کردم.

گفتم: می‌خواهی بگویم با خودت چه می‌گفتی؟

گفت: بگو، که - به خدا سوگند - نمی‌بینم عقل درستی داشته باشی و درست بگویی!

گفتم: داشتی می‌گفتی: ای کاش حسین را نکشته بودم!

گفت: دیگر چه؟

گفتم: می‌گفتی: ای کاش آنها را که کستم، نکشته بودم!

گفت: دیگر چه؟

گفتم: می‌گفتی: کاش کاخ سفید را نساخته بودم!

گفت: دیگر چه؟

گفتم: می‌گفتی: ای کاش دهبان‌ها [ای عجم] را به کار نگرفته بودم!

گفت: و دیگر چه؟

گفتم: می‌گفتی: ای کاش دست و دلبازتر از آنچه هستم، بودم!

عبیدالله گفت: به خدا سوگند، سخن درستی نگفتی و از خطا باز نایستادی. حسین، آمده بود و قصد جان مرا داشت. من هم او را کستم تا مرا نکشد. کاخ سفید را نیز از عبیدالله بن عثمان ثقفی خریدم و یزد، یک میلیون برایم فرستاد و هزینه آن کردم. اگر ماندگار شدم که برای خانواده‌ام است و اگر مردم، برای آن، تأسف نمی‌خورم؛ چرا که برایش زحمت نکشیده‌ام.

درباره به کارگیری دهبان‌ها، عبدالرحمان بن ابی بکره و زادن فرخ، نزد معاویه از من بدگویی کردند، تا جایی که پوست برنج‌ها را هم گفتند و [مقدار] مالیات عراق را یکصد میلیون گفتند. معاویه مرا میان بازپرداخت آنها و برکنار شدن، مخیر کرد. من هم برکنار شدن را دوست نداشتم. وقتی مرد عربی را به کار می‌گرفتم، او از مالیات، کم می‌گذاشت و من آن را از خودش می‌گرفتم، یا جریمه‌اش را از بزرگان قومش و یا از قبیله‌اش می‌گرفتم و به آنها ضرر می‌زدم، و اگر اصلاً آن را نمی‌گرفتم، مال خدا را نگرفته بودم، در حالی که جای [هدر رفتن] آن مال را می‌دانستم، به همین خاطر، دهبان‌ها [ای عجم] را که آشناتر به جمع‌آوری مالیات و امین‌تر بودند و در درخواست مالیات، از شما آسان‌گیرتر بودند، به کار گرفتم، ضمن این که شما را هم بر آنها امین قرار دادم که مبادا به کسی ستم کنند.

در مورد گفته تو درباره دست‌ودلباز نبودنم - به خدا سوگند - من ثروتی نداشتم تا آن را بر شما ببخشم. البته اگر می‌خواستم، می‌توانستم بخشی از ثروت شما را بگیرم و فقط به برخی از شما بدهم و نه به همه. در این صورت می‌گفتند: «چه دست و دلباز است!>؛ ولی به همه‌تان دادم، و به نظرم، [این کار] به سود شما بود.

درباره گفته تو که: ای کاش آنها را که کستم، نکشته بودم! بعد از شهادت به توحید، من کاری که نزدیک‌تر از این به خدا باشد که خوارج را کستم، نکرده‌ام.

اما من، به تو می‌گویم که با خود، چه می‌گفتم. می‌گفتم: کاش با بصری‌ها جنگیده بودم! آنان به دلخواه و بدون اجبار، با من بیعت کردند. به خدا سوگند، من طالب این [جنگ] بودم؛ ولی فرزندان زیاد، پیش من آمدند و گفتند: اگر تو با آنها بجنگی و آنان بر تو چیره شوند، از ما کسی باقی نخواهد ماند؛ اما اگر رهایشان کنی، هر یک از ما نزد دایی‌ها و دامادهایش می‌ماند. من هم با آنها مدارا کردم و ننجیدم.

نیز می‌گفتم: ای کاش زندانیان را از زندان، بیرون می‌آوردم و گردنشان را می‌زدم! و وقتی این دو از دست رفت، ای کاش پیش از آن که کاری کرده باشند، به شام می‌رفتم!

برخی گفته‌اند: عبیدالله به شام رفت و آنها هنوز هیچ کاری نکرده بودند و گویا با وجود او، آنها چند کودک بودند. برخی نیز گفتند: به شام که آمد، آنها کارشان را کرده بودند؛ اما او همه را به نظر خودش برگرداند.

در کتاب «البدایةوالنهاية> آمده است: سال 67 [هجری] شد. در این سال، عبیدالله بن زیاد به دست ابراهیم بن مالک اشتر نخعی کشته شد. ماجرا چنین بود که ابراهیم بن مالک، در روز شنبه ماه ذی‌الحجه، هشت روز به پایان سال مانده، به قصد ابن زیاد از کوفه به موصل رفت. آن دو در جایی به نام خازر در پنج فرسخی موصل، به هم رسیدند.

ابراهیم، آن شب را نتوانست بخوابد و تا صبح، بیدار بود. سحرگاهان بود که برخاست و سپاهش را آماده‌باش و نظام داد و نماز صبح را در اول وقت با یارانش خواند. سپس سوار شد و به سوی سپاه ابن زیاد به حرکت درآمد. او لشکرش را آرام آرام به راه انداخت، در حالی که خود در میان پیاده نظام، در حرکت بود، تا این که از فراز تپه‌ای بر سپاه ابن زیاد، مشرف شد؛ ولی هنوز از سپاه عبیدالله، کسی نجنبیده بود. وقتی آنها سپاه ابراهیم را دیدند، وحشت‌زده به سوی اسب‌ها و اسلحه‌هایشان هجوم آوردند.

پسر اشتر، بر اسبش سوار شد و در برابر پرچم‌های قبایل می‌ایستاد و آنان را به جنگ با ابن زیاد، تشویق می‌کرد و می‌گفت: «این، قاتل پسر دختر پیامبر خداست که خدا او را پیش پای شما آورده و امروز، او را در تیررس شما قرار داده است. پس بر

شماست که کار او را بسازید. او با پسر دختر پیامبر خدا، آن کرد که فرعون با بني اسرائيل نکرد. این، پسر زیاد، قاتل حسین است که میان او و فرات، مانع شد و نگذاشت که او و فرزندان و زنان او از آن بنوشند، و نگذاشت که او به شهر خودش بازگردد و یا نزد یزید بن معاویه برود، تا این که او را کشت. وای بر شما! دل‌هایتان را به [کشتن] او تسکین دهید و نیزه‌ها و شمشیرهایتان را از خونسیراب سازید. این، همان کسی است که درباره خانواده پیامبرتان، آن کارها را کرد. خدا او را برایتان آورده است!». ابراهیم، این کلمات و امثال این را بسیار گفت و آن‌گاه زیر پرچم خود، فرود آمد.

این زیاد در میان انبوه سپاه خود، با سواره‌ها و پیاده‌ها پیش آمد و حصین بن نمیر را فرمانده جناح راست و عمیر بن حباب سلمی را فرمانده جناح چپ سپاهش کرده بود و با پسر اشتر، رویارو شد. عمیر بن حباب سلمی به پسر مالک، قول داده بود که با اوست و فردا با مردم، از لشکر ابن زیاد، فرار خواهند کرد. فرمانده سواران سپاه ابن زیاد، شَرَحْبِيل بن کلاع بود و ابن زیاد، خود در میان پیاده نظام، حرکت می‌کرد.

دو سپاه، در برابر هم ایستادند. حصین بن نمیر با جناح راست به جناح چپ سپاه ابراهیم حمله کرد و آن را شکست داد و فرمانده آن، علي بن مالک جُشمی را کشت. پرچم او را پسرش محمد بن علي گرفت؛ ولي او هم کشته شد و جناح چپ سپاه عراق، به کلي متلاشی شد.

[پسر] اشتر در میان سپاه، فریاد زد که: «اي پاسبانان خدا! به سوي من بياييد. من، پسر اشترم» و رویش را باز کرد تا او را بشناسند. در نتیجه، آنان (سپاهش) به سوي او روان شدند و بر گردش آمدند. آن‌گاه جناح راست سپاه کوفه، حمله را آغاز کرد... او آنان را می‌کشت، همانند کشتن قوچ، و خودش و دلیران همراهش، آنها را تعقیب می‌کردند. عبیدالله بن زیاد در جایش ایستاده بود که پسر اشتر به او رسید و در حالی که عبیدالله را نمی‌شناخت، او را به قتل رساند...

در کتاب «تذکره الخواص» به نقل از بن جریر، در بیان وقایع پس از کشته شدن ابن زیاد آمده است: پسر اشتر، سر ابن زیاد را برای مختار فرستاد. مختار در قصر نشست و سرها در برابر گذاشته شدند. او هم آنها را در همان جایی انداخت که سرحسین (ع) و یارانش گذاشته شده بود. مختار، سر ابن زیاد را در همان جایی آویزان کرد که سرحسین (ع) آن‌جا آویزان شده بود و در روز بعد، آن را با دیگر سرها در حیاط قصر انداخت.

در کتاب «المعجم الكبير» به نقل از عبدالملك بن عمیر آمده است: بر عبیدالله بن زیاد وارد شدم، در حالی که سرحسین بن علي (ع) در برابرش بر روی سپری قرار داشت. به خدا سوگند، طولي نکشید که بر مختار وارد شدم و دیدم سر عبیدالله بن زیاد بر روی سپر است.

در کتاب «سنن الترمذی» به نقل از عماره بن عمیر آمده است: وقتی سر عبیدالله بن زیاد و یارانش را آوردند، آنها را در ایوان مسجد بر روی هم چیدند. پیش آنها که رفتم، شنیدم که برخی می‌گفتند: ««آمد، آمد!» که ناگهان ماری آمد و در میان سرها گشت تا این که داخل بینی عبیدالله بن زیاد شد. مدتی ماند و بعد بیرون آمد و ناپدید شد. آن‌گاه گفتند: ««آمد، آمد!» و آن مار، این کار را دو یا سه بار انجام داد.

در کتاب «الأمالي» طوسی به نقل از مدائنی، از راویانش، در یادکرد قیام مختار آمده است: پسر اشتر گفت: ««پس از آن که سپاه ابن زیاد شکست خورد، دیدم گروهی از آنها ایستاده‌اند و می‌جنگند. به طرف آنها رفتم. مردی که داخل جمیعتی بود، آمد و گویی قاطری خاکستری بود که مردم را می‌تاراند و کسی به او نزدیک نمی‌شد، مگر این که زمینش می‌زد. او نزدیک من شد. دستش را زدم و قطع کردم و در کنار رودخانه افتاد. دستش در يك سو افتاد و پاهایش در سوي دیگر افتادند. او را کشتم و دیدم بوي مشک می‌دهد و فهمیدم که ابن زیاد است (پس از خاتمه جنگ) گفتم: او را پیدا کنید».

مردی رفت و کفش‌های آن مرد را کند و دقت کرد و او طبق توصیف پسر اشتر، همان ابن زیاد بود. خدا لعنتش کند! پس سرش را جدا کرد و در طول شب، کنار جسدش آتش روشن کردند. مهران، غلام زیاد - که به عبیدالله علاقه زیادی داشت - او را دید و سوگند یاد کرد که هرگز پیه نخورد. صبح شد. مردم، تمام آنچه را در سپاه (دشمن) بود، تصرف کردند و غلام عبیدالله به شام گریخت. عبدالملك بن مروان به آن غلام گفت: آخرین بار که با ابن‌زیاد بودی، کی بود؟

گفت: ««مردم به حرکت درآمدند. او جلو آمد و جنگید و به من گفت: مشک آب را برایم بیاور. من هم آن را برایش بردم. آن را همراه داشت و از آن نوشید و آب را بین زره و بدنش ریخت و نیز بر پیشانی اسبش ریخت. سپس اسب، شیهه‌ای کشید و او را بر زمین زد. این، آخرین دیدار من با او بود».

پسر اشتر، سر ابن زیاد را نزد مختار و بزرگان همراه او فرستاد. سرها به وي داده شدند و در حالی که چاشت می‌خورد، در برابرش گذاشته شدند. مختار گفت: الحمد لله رب العالمین! سرحسین بن علي در برابر ابن زیاد گذاشته شد، در حالی که او در حال چاشت خوردن بود و سر ابن زیاد، پیش من آورده شد و من هم در حال چاشت خوردنم.

ماری سفید را دیدیم که در میان سرها گشت تا وارد بینی ابن زیاد شد و از گوشش بیرون آمد و از گوشش وارد شد و از بینی‌اش بیرون رفت.

وقتی مختار از غذا خوردن فارغ شد، ایستاد و صورت ابن زیاد را با کفشش لگد کرد و آن (کفش) را به طرف غلامش پرتاب نمود و

گفت: این کفش را بشوی که آن را بر روی کافر نجسی گذاشتم...

مختار، سر ابن زیاد را برای امام زین العابدین (ع) فرستاد و وقتی سر را نزد امام (ع) آوردند، امام (ع) در حال صبحانه خوردن بود. فرمود: 171#& مرا پیش ابن زیاد بردند، در حالی که داشت صبحانه می‌خورد و سر پدرم در برابرش بود. گفتم: خداوندا! مرا نمیران تا سر ابن زیاد را در حال صبحانه خوردن به من نشان دهی. پس ستایش، آن خدایی را که دعایم را به اجابت رساند! آن گاه امام (ع) دستور داد سر را انداختند و نزد ابن زبیر بردند و ابن زبیر، آن را بر روی نی گذاشت و باد، آن را به تکان انداخت و سر فرو افتاد و ماری از زیر پرده در آمد و داخل بینی او شد. آن را به بالای نی برگرداندند و باد، آن را به تکان انداخت و سقوط کرد و ماری آمد و بینی‌اش را گاز گرفت. این را سه بار انجام داد و (سرانجام)، ابن زبیر، فرمان داد که آن را به یکی از دره‌های مکه پرتاب کنند.

در کتاب 171#& تاریخ دمشق» به نقل از ابوسلیمان بن زبیر آمده است: سال 66 [هجری] گفتند: در این سال، عبیدالله بن زیاد و حصین بن نمیر، کشته شدند و ابراهیم بن اشتر، آنها را به قتل رساند و سرهایشان را برای مختار فرستاد. او نیز آنها را برای ابن زبیر فرستاد و آنها را در مدینه و مکه آویختند.

در کتاب 171#& تاریخ دمشق» به نقل از محمد بن اسماعیل آمده است: ابراهیم بن اشتر، [جسد] عبیدالله بن زیاد را سوزاند. در کتاب 171#& تاریخ دمشق» به نقل از احمد بن محمد بن عیسی آمده است: [حصین بن نمیر] در سال 66 [هجری]، سال [جنگ] خازر، همراه با عبیدالله، کشته شد.

در کتاب 171#& البدایة والنهایة» به نقل از ابواحمد حاکم آمده است: کشته شدن عبیدالله بن زیاد، در روز عاشورا به سال 66 بود و [تاریخ] درست، 67 است.

در کتاب 171#& رجال الکشي» به نقل از عمر بن علی بن الحسین (زین العابدین) آمده است: وقتی سر عبیدالله بن زیاد و عمر بن سعد، نزد امام زین العابدین (ع) آورده شد، ایشان به سجده افتاد و فرمود: 171#& ستایش، خدایی را که انتقام مرا از دشمنانم گرفت! خدا به مختار، جزای خیر بدهد!.

در کتاب 171#& تاریخ یعقوبی» در بیان وقایع پس از هلاکت عبیدالله بن زیاد به دست مختار در سال 67 هجری آمده است: مختار، سر عبیدالله بن زیاد را به وسیله مردی از خویشان برای امام زین العابدین (ع) در مدینه فرستاد و به او گفت: بر در خانه علی بن الحسین (ع) بایست و هرگاه دیدی دره‌های خانه باز و مردم وارد شدند، این، همان زمان بار عام است. تو هم وارد شو. فرستاده مختار به در خانه امام زین العابدین (ع) آمد و وقتی درها باز شدند و مردم برای غذا خوردن وارد شدند، او با صدای بلند اعلام کرد: ای اهل بیت نبوت و معادن رسالت و مکان‌های فرود آمدن فرشتگان و جایگاه‌های نزول وحی! من فرستاده مختار بن ابی عبید هستم. سر عبیدالله بن زیاد، همراه من است.

در خانه‌های بنی‌هاشم، هیچ زنی نبود، مگر این که صدا به ناله بلند کرد. فرستاده مختار، وارد شد و سر عبیدالله را بیرون آورد. وقتی امام زین العابدین (ع) آن را دید، فرمود: 171#& خداوند، او را از رحمتش دور کند و به آتش ببرد!.

برخی گفته‌اند: امام زین العابدین (ع) از روزی که پدرش کشته شد، هرگز خندان دیده نشد، مگر در آن روز. ایشان شتری داشت که از شام، میوه می‌آورد. وقتی سر عبیدالله بن زیاد آورده شد، دستور داد که میوه‌ها در میان اهالی مدینه توزیع شوند و زنان خاندان پیامبر خدا (ع) شانه به سر زدند و مو رنگ کردند. از زمانی که حسین بن علی (ع) کشته شده بود، زنی شانه نزده و مو رنگ نکرده بود.

در کتاب 171#& ذوب النصار» به نقل از امام صادق (ع) آمده است: هیچ زنی از بنی‌هاشم سرمه به چشم نکشید و مو رنگ نکرد و تا پنج سال در خانه هیچ هاشمی، دودی [برای پختن غذا] دیده نشد، تا این که عبیدالله بن زیاد - که لعنت خدا بر او باد - کشته شد.

در کتاب 171#& ذوب النصار» به نقل از فاطمه دختر امیرمؤمنان (ع) آمده است: هیچ زنی از ما، مو رنگ نکرد و در چشمش میل سرمه نگرداند و شانه نزد، تا زمانی که مختار، سر عبیدالله بن زیاد را فرستاد.